

و این فضایش بیکفت کن کن کور و آ
له او امر و فشنه بیت
مرغ با پرمی پر و تا آشیان
باز اگر باشد سپید و بی نظر
وربو و چند میل اول شاه
جان چه باشد با خبر از خیر و شر
جمله عالم زین هبیب گراه شد
کافران را دیده بسیان نبود
همسری با انبیا اُب و داشتن
گفته اینک ما بشر ایشان را شر
این ندانستن ایشان از عما
هر دو گون زن بخور و نداز محل
هر دو گون آهوجای خور و ندو آه
هر دو لی خور و نداز یک آنجوز
صد هزاران تحقیقین اشیاء میں
این خورد گرد و پلیدی ز وجود
اسے باشند ۱۲ سخنچه سل حسد
این خورد زاید همه بیشتر

قبضه عمه کیں بو و اسی پر و بار
نیک سبھی کہ قی جان دست
پر مرد هم ہست اسی مردمان
چونکہ صید شہوش باشد شد خیر
اوسر پا زست نسگر دلکشاد
خیر و شر منگر تو دست نگر
کم سبی زا بہداں حق آگاہ بشد
نیک و بد در دیدہ شان بکیا نو
او لیا را پچو خود پند اشتند
ما و ایشان بسته خواہیم دخور
ہست فرقی و میان بی منجا
لیکش زین بیش و زان دیگر عمل
زین کی سیرن شدوزان شکناب
آن کی خالی و آن پرا مشکر
فرق شان ہفتاد سالہ را میں
آن خورد گرد و ہم نور خدا
اسے پل انداد و انداد
وان خور دزاد ہمہ عشق احمد

لکن بی خود نداشته باشد از دلخواه
دست پر عان و کار برای این کار نهاده
ایمان فراز و همانند از خود نهاده
لکن بچشم هزار کار نمایند از دل
درست از دین و این کار نمایند از دل
بدون راه و این کار نمایند از دل

سی اکتوبر

علم و حکمت زاید از لقمه حلال
زائد از لقمه حلال اندر داشت
لقمه کو نور افسوس و زکمال
چون ز لقمه توحید مینی دوام
لقمه تخریست و برش از لشتهای
ذکر حق کن باگم خواه زا بسوز

اُذکر و اَللّٰه شناه ما و مسْتود و
گفت لکھ پاکم از ذکر شنا
ذکر جهان خیال ناقص است
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید
میگرید و ضمده از خسته ها
چون در آید نام پاک اندر دان
از هوا ها کی رہی بی جام ہو
از صفت وزنام چہ راید خیال
استم خواندی رو سے کے راجو
گرز نام و حرف خواہی گذشتی

باب بہت چھوٹا

اندر آتش زید و مارا نوزاد
غیست لانه مر هر افسوس
و صفت نشانه از آنها خالص
خرت بر بند و برون آید پسید
شب گریز دچون برافروز و خسیا
بینی پسید یی ماند و نے آن و هان
آمی زمزمه قانع شده با نامم ہو
وان خیالش هست لازم صالح
مسه بala و ان شه اندر آب جو
پاک کن خود را خوبین لکسیری

ما صفات را نماید سوی ذات
از جمعی بر پامی هر قلاش نیست
سله از بعد حق و غلط است
دولت آن دارد که جان آنگه برو
لیک از تختی بعد حق بہشت

در گذر از نام و بنگرد صفات
اذکر داشد کاره را و باقی نیست
جور و دوران هر آن رخچی بہشت
زانکه اینها بگذر و دو ان گذر داد
لا شک این ترک هوا تختی بہشت

حکایت

چون که شیرین هشید از گفتش لے
این سمه اشد را لبیک کو
چند اشد میزی از این باروی سخت
وید و رخواب او خضر او حضر
چون پیشی ای از آن کش خوانده
زان همی ترسم که باشمه دلیک
آن نیاز و در دوسوزت پیک
بہشت هر لحظه نداش از احمد
وزیر هر لبیک تو لبیک هاست
زانکه پارک گفتش و متور است
تاتالد پا خدا و قوت گزند

آن یکی اشد می گفتی شی بی
گفت لمبیش که امی بسیار کو
می نماید که جواب از پیش تخت
او شکسته دل شد و بنا و سر
گفت این از ذکر حق و امامد
گفت لشکر منی آید جواب
منزد شخص از افراد
گفت این اشد تو لبیک هاست
لیک توفیقی که لبیک آورد
تله و عشق تو کند شوق هاست
چنان جا هل زین و عاجز دور
بر و هان و بروش قیامت میند

گرفلا طوست چو انش کند	هر حق بپشم و بر گوش خود
باب بیت پوچم و درست غفار	
لغسم با مر خالق آمد کارکن عین بند پامی آزاد امی شود خوش فسر و آمد سبی مان چگان برد و پاس تاد استغفار را جام غفوران بگیر و خوشکش آدمی خلی فی جسته و ریافتی دست تو گرفت و بر دست نیایم وز وجود خوش هم خلوکتی زین	چونکه غم مینی تو استغفار کن چون بخواهد عین غم شاد می شود از پدر آموز کا دم در گناه چون بید آن عالم سررا کوه را که کن باستغفار خوش آدمی تو فی عباد می یافستی اهنگ استی صراط المستقیم روی در دیوار کن تنها فشین
باب بیت شمش و خلوت	
ز آنکه در خلوت صفا امی دست سر بزدا نکس که گیر و پامی خلق وان مقام آن خلوت آمد با عروس وقت خلوت نیست جز شاه عزیز نمایست اهل مقام اندیمان آخر از اهم زیارت آمودست	شعر چه بگزید هر کو عاقبت ظلمت چه به که ظلمتیها می خلق حال چون جلوه است ان بیاب عدو جلوه بنده شاه و غیر شاه نیز هست بسیار اهل حال از صوفیان آنکه در خلوت نظر بر خوست

خلوت از اغیار پاید این زیارت
نمیخ بخوبی دلی و دوبلی و انتیت
از افکاره در خلوت هر آنچه تن کند
جنیب شد آرسش اند خلوت ش

باب پیش از ششم و رتفع

فکر کرن مٹاوار ہی از خود خود
چون درستی زنی بازت کنند
فلک آن باشد که بجتنا پدر ہے
شاد آن باشد که از خود شد شو
تا پہاند شاہی اوسہ می
رو منفسِ مطمئنہ درجید
فلکت بدنا خن پر زیر دان
ما کشا پعقدہ اشکال را
عقدہ را بکشادہ گیرا می شتھی
ورکشا پعقدہ لاشتی تو پیر
حل این اشکال کن گر آدمی
عقدہ کان بر گلوہ می ساخت

کل کوئی نہیں بیٹھتا اسی دل کا سرگرمی میں
کوئی کوئی نہیں بیٹھتا اسی دل کا سرگرمی میں
کوئی کوئی نہیں بیٹھتا اسی دل کا سرگرمی میں
کوئی کوئی نہیں بیٹھتا اسی دل کا سرگرمی میں

خود را دان کر نبود زان گزیر
ماہی جید در سی امی خاک بیز
بی بصیرت عمر در سی وع رفت
باطل آمد در تجیب خود نگر
پر قیاس اقتراں فانے
روز محشر صورتی خواهش دن
بارجا و خوف باشد و خیر

حدایات و عرض و انتہا گیر
چون بدالی خود زین حدگریز
عمر در مسروق و موضع فرت
سر دستے می تیجہ بے خبر
نه شد تسلیم بر قاده و بنی اہل
جزم جنسو سی نمید می صانعی
لطف حیالی که کند در دل وطن
حق کمی خواهد که مہرید و وزیر

باب بیت و شترم در خوف

ترسداز دے جو انس و ہر کو دید
مرول ترندہ راسکن کن شندہ
ہست در خوار برا می خالقان
نی ز در پیار ترس فی از بوج وکت
قصہ انکسر کش انجا طوف نیست
آنکہ ترس من چہ ترسانم درا
خالقان را ترس بردار محبم
ہر سی را شربت اند رخور دم
پیش مارو است پیدا ہچور روز

ہر کہ ترسیدا ذلت و تقوے گزید
ہر کہ ترسید مرورا ایمن کن شندہ
لاستخانو هست نزل خالقان
نی ز در پیار ترس فی از بوج وکت
خوف آنکسر کش انجا طوف نیست
من ترسانم و شترم تیج ما وہ را
آسیان را من بترسانم بعدم
پارہ و وزم پارہ در موضع نہم
ہر چو در دل ارمی از مکد و روز

شترم تیج میں کیا کیا
شترم تیج میں کیا کیا
شترم تیج میں کیا کیا

گر بپوشیمش زندگ پروری
چونکه بد کردی بترس این میباشد
راز هار امیکند حق آشکار
چند گاهی او پرستا نمکه تا

حکایت

داد دزدی را بجلا و دعوان
او لین پارست جرمم در گذار
بای او قهر نار و حسره
باز گیرد از پی اعظم خود
آن میگردد این میگذر شود
نمایم این میگذر شود
نایاب ملک ایمی غشاندست
پیش دادم عجز خود او را بدان
تا پس پردازد چه پرورد و بود

عهد عمر آن ای سرمنان
بانگ زد آن دزو کامی میزیار
گفت عمر حاش زندگ که خدا
بازها پوشه پی اطمینان فضل
نمایم این میگزد وصفت ظاهر شود
از گرم دان این که میترساند
رو بترس و طعنه کم زدن بر بدن
این رجا و خوف در پرده بود

باب بست و نیم در رجا

فضل و رحمت های سے پار بجهت
وست در فرما کی این رحمت زندگ
از پس ظلمت بسی خود شیده است

اندیا گفتند تو میدمی بست
از چنین محسن فشارید نمایم
بعد تو میدمی بسی ایمده است

بپوشیمش زندگ پروری
چونکه بد کردی بترس این میباشد
راز هار امیکند حق آشکار
چند گاهی او پرستا نمکه تا

داد دزدی را بجلا و دعوان
او لین پارست جرمم در گذار
بای او قهر نار و حسره
باز گیرد از پی اعظم خود
آن میگردد این میگذر شود
نمایم این میگذر شود
نایاب ملک ایمی غشاندست
پیش دادم عجز خود او را بدان
تا پس پردازد چه پرورد و بود

عهد عمر آن ای سرمنان
بانگ زد آن دزو کامی میزیار
گفت عمر حاش زندگ که خدا
بازها پوشه پی اطمینان فضل
نمایم این میگزد وصفت ظاهر شود
از گرم دان این که میترساند
رو بترس و طعنه کم زدن بر بدن
این رجا و خوف در پرده بود

اندیا گفتند تو میدمی بست
از چنین محسن فشارید نمایم
بعد تو میدمی بسی ایمده است

مین چرا وردی که اینجا صد وست
 که ترا نیخواند آن شوکه بی پیش
 بخوبی را مقصد احسان کنند
 تا نباشد هر چیز خائن بی رجای
 و لعن کرم پیش گویدم لا تیا سووا
 چون صدای دست و دست اند ازان بیم
 چون گشته مانند طاعت آمدست
 با کریان کارها و شوار نیست
 پیش آن فریاد رس فریاد کن
 سوی ناریکی مرد خورشید است

مین چرا خشکی که اینجا پشمیاست
 یا نیزه ای که خلابی که خدا
 گزی را منبع ایمان کند
 تا نباشد هر چیز محن بے رجای
 نیستم میدوار از هیچ سو
 گرچه مازین نامیدمی در گویم
 نامیدمی را خدا گردان زدت
 تو گویمار این شه بازیست
 لی مشونو مید و خود را شادون
 کوی نمیدمی مرد امید است

حکایت مطرپ پیر چنگی

بو دیست که مطرپی با کرد و فر
 نوازند چنگی
 یک طرب او از خوش چند شد
 وزن ای اوتیماست خاتی
 رسته زا و از ش خیالات غجب
 وز صدایش هوش جان حیران شد
 باز جانش از عجز پنهان شد

آن شنیدستی که دعید عمره
 ببل از آواز او بیخوشتی
 مجلس و مجمع و مشر آراستی
 مطرپی کزوی جهان شد پر طرب
 از نوایش مرغ دل پران شدمی
 چون برآمد روزگار پیش شد

گشت آواز طیف جال فراش
آن نوای شک زده آمده
چونکه مطلب پیر گشت نجع وین
گفت عمری هم ترداده بی
معصیت فرزیده ام فهمایا
نیست کسب امروزه همان توام
چنگ ابرد شت شد اندرون
گفت خواهر از حق ابر شیم بها
اینج قلمی پیش ام صد و دهیست
چنگ زدن بسیار و گریان سر نهای
خواب بر دش مرغ جان از عیش
گشت آزاد از تن رنج جهان
آن زمان حق بر عکس خوابی گماشت
و محجب افتاب کمین به ہو نمیست
سرنها و خواب بر دشخواهی
آن نمای کاصل هر چنگ روز
بانگ تک مد عمر شد را کامی عمر خ

رشت و نزدیک نیز بی همی باش
نمیچو آوازی خوب پیری شده
شد زبان که بی رهن یک غریب
لطفها کرد و می خدا آپا باخے
با زنگ مر فتی ز من روزی نوال
چنگ بهر تو زخم کان تو ام
سوی گورستان پیش آه گو
کوبنیکولی پذیر قبضه بدها
زانکه قصدش از خردمن شوست
چنگ بالین کرد و بر گوری فنا داد
پنگ و چنگ که رار یا کز و بوت
در جهان ساوه و صحرا می جان
ماک خوشی از خواب نتوانست
این خیبا فتا دی مقصودست
کامش از حق نداش شنید
خودند آنست مین باقی صد است
پنده همار از حاجت با خس

سوی گورستان تورنے کن قدم
ہفتھے دنیا رکھنا نہ تھا مم
ایں قدر بستان کنون معذور دا
خرچ کن چون خرچ شد اینجا بیا
تمیان را بہرائیں خدمت سپت
و زاغل ہمیان دوان ورجن جو
غیر آن پیراوندید انج کسی
ماں دکشست وغیر آن پیراوندید
صافی و شایستہ و فرخندہ ایست
جندہ ای ستر ٹھان جتنے دا
اچھو آن شیر فکار می گر دشت
گفت و ظلمت مل روشن سپت
بر عطر عطسه فتاو پر حبست
عزم نفقن کرو ولزیدن گفت
محتب پر حبست گئے او فتاو
دیدا اور امشت مسار ور وی زرو
کیت بشمار تھا ز حق آور وہ مم

بند و دار یم خاص و محترم
امی عمر برجه زیست المال عامر
پس عمر زان هیبت آواز جست
این قدر از بزرگ بیش بدها
پس عمر زان هیبت آواز جست
سوی گورستان عمر بخدا در و
گرد گورستان دوانه شد لبسی
گفت این نبود و گردباره و وید
گفت حق فرمود مار بند هایست
پیرچ کی بود خاص خدا
بار و میکرد گرد گورستان گشت
چون نظین گشتیش که غیر پریست
آمد و با صد اوپ آسنا شدست
مر عمر را وید و ماند اندر شگفت
گفت در باطن خدایا از تو واد
چون نظر اندر ریخ آن پیر کرد
پس عمر گفتش هرس از من مردم

چندیزدان مدحت خوی تکرده
پیشمندین بشیم و میخوری هزار
حق سلامت یکنند پیپرسست
نک قرانه چند ابر شیر برا
پیش زان گشت چون این شفید
بانک میزد کامی خدا کمی نظر
چون رسی پیپرسست از حد رفت و رو
گفت امی بوده حجا بهم از الله
ای بخورد و خون من هفتاد
ای خدمای با عطا می باو فنا

آمیزه را عاشق روی تو کرد
نمیگشت کوی از اقبال راز
چنان از نسخ و غمان بحیث
خرج کن این را و باز اینجا بیا
وست نیما کمید و برخود مسطید
بسکه از شرم آب شد سواره پیش
چنگ از وبر زمین و خوده کرد
ای مرآ تراه زان از شتا هراه
ای ز تور و یکم پیپرس کمال
رحم کن بر عمر فت و در جغا

باب سی ام در صبر و حمل

که نیم کو سهر ز صبر و حمل و واد
خفق کاد پسته کیله "پسته کیله"
صبر از ایمان بیا بد صبر کله
گفت پیغیر خداش ایمان نداد
یوسف حسنه و این عالم چو چاد
یوسفا اندر این دوزن دوست
که شیطانست تعجیل و ختاب

لطف رحمانست صبر اجناب
لکم بفرار دایمان ندارد
در باد اشاد فرود زکر
که نخست صل ام علیه دل نوی
در باد ایمان ندارد
شده و ز دیگر
که نخست صل ام علیه دل نوی
در باد ایمان ندارد
لکم بفرار دایمان ندارد

من بہر میست صبری دامت
 صبر ویدی صبر داون رانگر
 صبر کرن کا نت تسبیح درست
 صبر کرن ای صبر مفتاح ال فرج
 ہست باہر خوب یک پالا دی ز
 زانکه لا لارا ذ شاہ فصل غیث
 خاصہ صبر از بہر ان نقش حکمل
 در بلا خوش بود با ضیف خدا
 بود چون شیر عسل او با بلا
 صبر گل با خوار او فرد از دش
 کروا اور آن نقش کبن اللہ عن
 کروشان خاص حق و صاحبین
 دان که او آنرا بصر کو جست
 ہست برصیری او آن گوا
 خوش مدار اکن بعقل من لدن
 صبر صافی سکیت هر طبق دست
 صفوت آئینہ آمد و جبل

گفت حق ایوب رادر کرت
 میں بصر خود مکن چندین نظر
 صبر کرون جان تسبیحات لشت
 تسبیح بیجی مدار د آن درج
 صبر چھون پل طاطا نسویشت
 تازلا لامیگری زمی صلن غیث
 تو پڑے والی ذوقی صبری شیش
 چھت سال ایوب با صبر و رضا
 از دفا و وحدت و علم و حیا
 صبر مہ با شب منور وار وش
 صبر شیر اندر میان فرش خون
 صبر چکلہ انہیا با من کر آن
 هر کر را بینی سیکے جامس درست
 هر کر را بینی بر سندے بے نوا
 باشندہ یا استہانی جاہل صبر کرن
 صبر بنا ایں اہلان رحلیست
 آتش مژروا پر ایسیم را

چو کفر نو حیان و صبر نوچ
گر سخن خواهی که گوئی چون شکر
صبر باشد ~~نه~~ همچنان زیر کان
هر که صبر آور دگر دون برود
پر و پامی دید را دار و می صبر
صبر با باحق قرین کن امی غلات
صد هزار ان کی میباختن آ فرید
چون که رنج صبر نبود مرزا
جند آن شهر طوشادان آن جزرا
چون قلاد و وزنی صبرت پرشود
رصطفه بین چونکه صبرش شد بردا
عاقبت چونیده یابند و بود
رزق آید پیش هر که صبرت
تیغ حلم از تیغ آهن تن یافته
این تماقی بجز تو از رحمان بود

نوح را شد صیقل مرآت سوچ
اه (دوه) هر ایج همچه
صه بگش از تحریک واین خلواخور
بست خلوا آزر و می کودکان
هر که خلواخور و اپستروز
هم بسوز و هم بساز دش رصد
آخزو لعصر را آگه بخوان
کیمیا می بچو صبر آدم ندید
شرط پو دپس فرو نایجهست
آن جزایی ولسوازِ جان فرزاد
جان باوج عرش و کرسی بر رود
برکشانیدش بپالانه طی باق
که فرج از صبر زاییند ه بود
بنج کوششهاز بیمه برگیست
بل زصد شکر ظفر آیینه نز
وان شتاب از هزار شیطان بود

حکایت

پیشہ و نسبتی زندگانی صعب بر

کفت یونسے رائے کی ہٹھیا رس

بیکارانی امیر موسی
دشمنی برای این که بازی
لر

افزاری داشتند بیکاری

از آنها نیست اما این که بازی

نمودند از آنها پیکار نداشتند

لکن اینها بیکاری علیه ای از

آنها نیست اما اینها میگفتند

لکن اینها بیکاری علیه ای از

آنها نیست اما اینها میگفتند

لکن اینها بیکاری علیه ای از

آنها نیست اما اینها میگفتند

لکن اینها بیکاری علیه ای از

آنها نیست اما اینها میگفتند

لکن اینها بیکاری علیه ای از

آنها نیست اما اینها میگفتند

لکن اینها بیکاری علیه ای از

آنها نیست اما اینها میگفتند

لکن اینها بیکاری علیه ای از

آنها نیست اما اینها میگفتند

لکن اینها بیکاری علیه ای از

آنها نیست اما اینها میگفتند

لکن اینها بیکاری علیه ای از

آنها نیست اما اینها میگفتند

لکن اینها بیکاری علیه ای از

آنها نیست اما اینها میگفتند

که ازان دوزخ همیلر ز دچور ما
گفت ترک خشم خوش اند زمان
خشمش برین هم در حست شد
صبر کن و اندرا علم با صواب
نیز سکن شکر و ذکر خواهیم

ای من طاہری

گفت اسی جان عب تر خشم خدا
گفت از خشم خدا چه بود امان
تعیی علم گردان پشم ز دست
صبر کر دار زور ای فتاب
شکر سکن مرغه ار اور نسیه

باب سی و یکم در شکر

در شکر پشتا پید خشم ابد
پیش ایشان مرده شو افتدش باش
ان جبال در و ترش کردن بود
پس چو سکر شکر گول غیت کس
زانکه شکر آرد ترا تا کوی دست
صید غفت کن بدایم شکر شاه
که و گر هرگز نه بیند زان اثر
که ز فرعونی رهید می و ز کفر
ایین از فرعونی ده فتنه
زانکه هست اند قضا از بد بر
صبر باشد صبر مفت لح اصله

شکر مشعم و اجب آمد در خرد
شکر کن مرشاران را بنده باش
شکر زیوان طوق هرگردن بود
گزرش روکردن آمد شکر و بس
شکر جان غفت غفت چو پست
غفت آرد غفت و شکر انتباه
گم شد از بی شکر خوبی و هنر
شکر کن ای مرد در ویش از قصو
شکر کن مظلومی و ظالمه
شکر گو کم دست را در خبر و شر
چون گذ قسام دست کفر آمد گله

غیر حق جمله عده دنداشت و کوت
شکر از شکر خدا باشد لیقیین
رحمت ماوراگرچه از خدا است
از نکرش ترک شکر حق بود
هر زمان و گلشن شکر خدا
دلبر و مظلوم ببا ما حاضر است
جز را اهل شکر و صاحب وفا

باحد و ازاد وست کی شکوه نکوت
چون با حسان کرد توفیقش قریب
خدمت او هم فرضیست و سرات
حق او لاشک بحق لمحت بود
رو رآ و رمچو بلبل صد نوا
وز نثار در حشرش خان شاکست
که مراثیا ز است دولت در رها

باب سی و دوم در وفا

عقل را باشد و فایی عهد را
عقل را یاد آید از پیمان خود
چونکه عقدت نیست نیان نیست
گرچه ای رشک ایسی بیا
چون وفا نیست باری دم مرا
و عده ها باشد حقیقی دلپذیر
و عده ها اهل کرم فخر روان
چونکه در عهد خشید اکرمی و فنا
چون در حقیقت آدمی و نیخ عهد

تو نداری عقل روا ای خر بها
پر دادن این پیمان پدر احمد خرو
وشمن و باطل کرن تم بیست
از در دعوی بدرگاه خدا
که سخن دعویست اغلب ما من
و عده ها باشد مجازی تاسیک
و عده ها نما اهل شد نیخ روان
از کرم عهدت نگه دارد خدا
نیخ را تکاریس باید به جهود

باشد ای عیاده باشد لیقیین
تفصیل باشد و عده ای نیخ روان
قطعه از پیمان باشد با عرف هر
باعی فنا بر یاری و فراز

برادران عیاده باشد
دفعم ایمان ای ای ای عیاده
نه فریاد هون و فایی
بر کده که فایی عهد خواری دیوی
کردن لعن فوهرت که من چیزی
رجان هم نمی
نه فریاد هون و فایی
و عده ای عیاده باشد لیقیین
تفصیل باشد و عده ای نیخ روان
قطعه از پیمان باشد با عرف هر
باعی فنا بر یاری و فراز

عهدِ فاسد بسخ بوسن شیده بود
کوشند او فوایعه دیگر شدار
از وفا می حق توبسته دیده
آن جماعت را که وانی بوده اند
کشته در رایا همسخ شان و کوه
چون ندار و مرد کج در دین و فنا
را استان را حاجت سوگند غیریست
نقض میثاق و عهد و از جمی
جر عده برخاک و فاچخس که بخت
سوی عهد بیوفایان هیں مرد

باب سی و سوم در تونک

<p>کسپ کن پس تکیہ بر جھاکن با توکل زانو شتر ببند از توکل در سبب کا ہل مشو چیست از تسلیم خود مجبو بزر تما نبرد و حمت اسماعیل را تاکنہ شہزاد قصر نیل را</p>	<p>تکلیف کرنے در کارگن تکفیر پیشہ آباد از بلند رمز آن کلا سب جدیب اندر شنو نیت کجے از توکل خوبتر آن توکل کو خلیل نہ ترا آن توکل کو گلیم نہ ترا</p>
--	---

کسب جز نامی مدان امی نامدار
 سلوحیه کر و انسان حیله شو ام مود
 ما عیال ^{لله} حضرتیم و شیر خواه
 آنکه را کش خدا حافظ بو د
 های هوسی با و شیرافشاون ابر
 فی الشهاده روزگار کلمه نشنیده
 هین تو محل کن طرزان پا و سرت
 عاشقت و میزند او مول معل
 گر ترا صبری بدمی رزق آمدی
 آنچنان که عاشقی بر رزق وزار
 در تو شسته ای بیاید بر ورت
 گر بخواهی در بخواهی رزق تج
 روحیات عشق خواه و جان بخواه
 آنکه او اوز آسمان باران و به
 رزق ازوے چو بخواهی و عمر
 منعمی ز خواه لی از گنج و مال
 عاقبت زینهای بخواهی ماندن

جهود جزو هی مدان امی با عیار
 آنکه جان پندشت خون آشامود
 گفت اخلاق عیال لله للا
 مرغ و ماهی مرور احترس شود
 در غم ماند کیسا عیت تو صبر
 اندر چن ^{ای حسنه} هستی چه چیزی دیده
 رزق تو بر تو ز تو عاشقی سرت
 که ز مصیرت دانمی فضولان
 خوش اچون عاشقان بر تو ز د
 هست عاشق رزق هم بر رزق
 در تو بشتابی ده در درست
 پیش تو آید و وان از عشق تو
 تو ز و آن رزق خواه و نمان مجخه
 هم تو آند کوز حست نان و به
 مستی ازوی جمیواز بیگانه خر
 نصرت ازوی خواه لی از عجم و خال
 هین کرا خواهی دران دم خواندن

بَلْهَنْدَرْ بَلْهَنْدَرْ بَلْهَنْدَرْ

ما تو باشی وارثِ مک جهان

این دم اور اخوان باقی جهان

حکایت

کامی گزیده دوست میدار مرزا
سو سب آن تامن آن افزون کنم
وقت قهرش دست هم بر و نزد
همه از دخنوره هم از امیرست
همه پادر آید و بر و می شند
او است چشم شر او خسرو او
الشناخت فیت جا های دگر
گر عربی و گر جوان و گر شیوخ
در غشت و ان از پی نقی ریا
حکمرانه استعانت را بقدر
طبع یاری هم ز تو داریم و بس
گر عین خواهی زکس چیزی مخواه
جنت الفردوس و دیدار خدا
آب دریم جو جو دخشدک جو
کف شیل سخا هم او نهاد

گفت موسی را بوجی دل خدا
گفت چه حصلت بجادی ذوالکرم
گفت چون طفلی بیش والده
خود نداند چرا که او دنیا رست
ما درش گردیدی پیش برومی زند
از کسی یاری خواهی برد و
غاظتو هم ز ما خیزد و شر
غیرین پیشیت چون گستاخ
هست این لیاک نعبد حصر را
هست لیاک نکشیم از هم
که عبادت مرزا آریم و بس
گفت پیش که جنت ازاله
و رخواهی ضامنیم پس مرزا
میں از خواهید و لی از غیر او
در جواهی از دگر هم او ده

حکایت

<p>یک جزیره بسیار بزرگ است اندیشه جمله صحرا اچروا و تابش شب زاند شنید که فرد اپنه خود چون برآید صبح گرد و بسیار بست اندر را فتد گاو با جو عالیه البقر باز شفت و فرجه ولیمه شود باز شب اندیشه افتد از فرع که چو خواهیم خورد فرد وقت خود بیچ ناند شنید که چندین سال من بیچ روزی که نیاید روزیم این نفس گلاد است و آن شدت جان که چو خواهیم کرد تقبل عجیب سالها خوردم و گل نامد خور گر جهان را پر و مکنون کنند غم خور و نان غم افزایان خور در فکن تدبیر خود را بیشتر داشت</p>	<p>کاندرو گاویست تنها خوش دو ماشود شفت عجیب و متفاوت گرد او چون تماز مولا غرز خشم نمایمیان مرسته قصیل و بسیار تابش اور اچروا و سرمه آن شش از پیش وقت پرشود ماشود لاغر زخوب شتیج سالها ایست کار آن بقیه بیخوردم زین بسیاره ناروز چمن چیست کین ترس و غم و دسویم که همی لاغر شود از خوف نان قوت فرد از کجا سازم طلب ترک مستقبل کن و ماضی تحریر بکلمه روزی تو چون نباشد چون کنند از اینکه عاقل غم خورد کوک شکر گرچه تدبیرت هم از تدبیر است</p>	

آخر آن روید که اول شکست
چون اسیر و دستی ای دوست
روز و شب از روزی اندیشی هاست
عیش کنم نماید تو بدرگاه باش
مین سبجد رو بجور زق از آله
از قضا حلوا سخو در بخش و مان

کار آن دار که حق افاقت
هر حکم کاری از برآمی او بکار
نگ و در وی زدن وی سهت
بر دل خود کم نه اندیشه معاش
ای دویده سوی دکان از پگاه
چون قضایا بدو شود نگای نجمان

باب سی و چهارم در رضا کے بالقضا

تحجب الابصار اذ جاء القضا
با قضا امی آسمان بمحبت پیش
عقلان گردند جمیل کو روکر
عقل چپ بود و قصر افتخار
پیش چیله ندهت از وی رها
سرگون آید ز خون خود خورد
میگریز ای زدا و رمال را
عقل خلقان و قضا کمیت پیش
نمیگیرد تم قضا با تو سهیز
نمایند بزم از رب الف لعنه
خروت هر سه گردند بجهر و آفرینش

گفت اذ احاء القضا ضائق القضا
گر شود و درست عالم حیل پیش
چون قضایا بدو کند از چرس خسر
حکم تقدیش چو آیدی و قوت
غیر نگره در گریزی در قضای
با قضایا هر که شیخون آورد
اعجمی چون شسته اند رقفا
این قضایا هم قضاد اند پیش
با قضایا پنجه مزن ای تند و تیز
مرده باید بود پیش حکم حق
چون قضایا بدو شود داش سخاب

چرخ گردان را قضا کاره کند
زیر کی بفرودش و حیرانی بجز
داند آنکه نمی بخشد و محبت
آندر اهل الجنة بله اندامی پدر
زیر کی چون باز کسر انگشت
امینی فی کو سخنگی دوپو
چون قضا آید فرویشه لب
چشم آدم چون بنور پاک وید
پنهان و ایست چون آمد قضا
این قضا ابری بود خورشید پوش
بر قضا کم زده اند ای جوان
بل قضا حققت و چه بند حق
گرد خود برگرد و خرم خود بین
فعل توکه زاید از جان تفت
فعل را و غریب صورت می کند
دار کی هاند بزرگی یک آن
بنج را با خند سبب بد کرد و ن

حمد عطاء در اقتضا بکشند
زیر کی ز قیست و حیران نظر
زیر کی زالمیں عشق از است
بهران گفتست سلطان البشر
المیم شو تا بماند ول درست
لهم شدای را
المیم کو واله و حیران هست
تامد ان عقل ما پار از
جان و نس نامہ کاشتیش بدید
دانشش کیس نہی شد بر و خطا
شیر و اژدرها غود ز و آنچه میشش
جهر خود را چون نہی بر و گیران
مین میباش اخور چو لمیز خلق
جنیش از خود مین وا زسانیه مین
آنچه فرزندت گیر و ا منت
فعل دزدی را بد ارمی همیزند
هست تصویر خدامی غیب مان
بدز فعل خود شناس از بخت

فلاعنه لکه بگزین اند نهان لک پیش اینه فیض لکه
لکه فیض لکه بگزین اند نهان لکه فیض لکه بگزین اند نهان

با جرا عدل حق کن آسیه شتی
تو لقین وان ک خردیت از بلا
هم قضا دستت بگیر و عاقبت
هم قضا حاجانت و هد و همان کند
بر فر از جر خ خرگاه است زند
سردی از صد پوستین هم گذرو
لی سجانه به شودانی زاش آن
وان دوار نفع هم گرد شود

جرمه بخود که تو خود کاشتی
هر چیز تو باده گرد و از قضای
گر قضایا پوشیدی چون شدت
گر قضایا صدبار قصدِ جان کند
این قضایا خواهد کسی را بفسد
چون قضایا خواهد کسی را بفسد
در وجود شر لزد و بند که آن
چون قضایا بطبع ابد شود

حکایت

یوسف صدیق را شد میهان
بر و ساده آشنا می تکه
گفت کان ز جیز رو دوا
نیست ما را از قضایا بچکه
چشم روشن کرد از بوی پسر
در غم و راحت هم کرست دوام
سود نبود در حملات ترکاز

آمد از آفاق پار مهر بان
کاشتا پوند وقت کو د کی
یاد دادش جور اخوان و حسید
غای خوب و شیر را رساند
در قضایا بعقوب چون بنا و سر
در توکل حسنه که تسلیم تمام
شروع آیینست لی کار و راز

باب سی و پنجم در تسلیم

ته بوا پیش پیش سربمه
 تا هماند جانت خندان تا ابد
 عاشقان جام فرج الگ شد
 من نهم پیش تو پیش و کفن
 ای جمامی تو ز د ولت خوبتر
 آن بد می که تو کسی از خشم و حنگ
 عاشقم بر بی خوش و در خوش
 گرداوت را ماق شکست
 ناخوش او خوش بو و ب جان من
 عاشقم بر بی خوش و در خوش
 پیش تماش خوبها ی صد میل
 چون ز عفو او پیش ختم
 دستی چون زربلاجون شکست

شاد و خندان پیش تیغش جان ام
 کمچو جان پاک حست ما آخه
 که بدست خوش خوبان شان شنید
 میکشم پیش تو گردان را بن
 و انتقام تو ز جان محبوته
 با طرب تراز ساعع و با نگاه خنگ
 ای عجب من عاشق این هر دو
 بهراوی نه مراد و یگز است
 جان فدامی یار دل سجان من
 بهر خوش شنودی شاه فرز خوش
 خون عاشق خیستن او راحله
 تو به کردم عتسه اضر اند ختم
 نز عالص در دل اتن خوست

از لکن از داده داده کسی اگر اینست که
 دل این سخن داده داده کنم از دل این
 از دل این سخن داده داده کنم از دل این
 سخن داده داده کنم از دل این سخن داده
 ای خواهی شدن از دل این سخن داده
 ای خواهی شدن از دل این سخن داده

پیش پیش اشت از عین بلا
 ریخ کنج آمد که حمها در سوت
 آن پهاران مضرست اند خوان
 ریخ و غسر را حق دی آن آفرید

زان حلاوت شد عبارت ماقلا
 مغرب تازه شد چو سخرا شید پوست
 در پهاران خزان گریز ازان
 تا بدین صد خوشدلی آید پدرید

الله لا يحيى ملائكة لا يحيى نبأ لا يحيى دين لا يحيى دلهم (فهریت) (فهریت) (فهریت) (فهریت)
الله لا يحيى ملائكة لا يحيى نبأ لا يحيى دلهم (فهریت) (فهریت) (فهریت) (فهریت)

آفتابی گردید نایر گون
اخترانی تافته برق چار طاق
ماه کو فخر و دختر و جمال
آب خوش کو روح را هم شهاد
آتشی کو پادوار و در بر و دست
حال دریاز اضطراب و جوش او
چرخ سرگردان که اندیز بجست
که حضیض و گه میانه گاهه اوج
چونکه کلیات را نجست و درد
کوی انگه راست بی نقصان شود
جان پر کن تیغ بگذار امی پسر
همرو غم باش و با جشت باز
له تصوف قال و مهدی لیلیه رخ
عاقلان از بیمار و بیهی خوش
بیمار او شد قلاغ زمین هشت
دوستان میں کو نشان دوستان
کی گران گیر در زنج دوست

ساعنتی دیگر شوراگو سرگون
لحوظه لحظه میست ملای احتران
شد ز رنج دقی او هجون بلال
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
هم کی با دی بر و خواندم پوت
فهم کن تبدیلیها می ہوش او
حال او چون حال فرزندان او
اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
جز و ایشان چون نباشد روز
کوز خم دست شه رقصان شود
هر که بی سربو ازین شه بر و سر
می طلب در مرگ خود عمر دراز
فی القوا دنی عتمد اثیان المراوح
با خبر شنید از مولا می خوش
خفت الجنه شنوایی خوش شست
دستان را بخی باشد اچو جان
رنج مغزو دستی آنرا چو پوت

نی نشان و دوست شد سخن
 چون گرانیها اساس صفت
 زان حدیث ملح میگویم ترا
 حفت آنچه بسکردها ترا
 هر که در زمان قرین محنت است
 جواشب غلوت نباشد شاهرا
 هر کجا شمع بلا فر و ختند
 حق تعالی گرم و سرد و رنج و درود
 خوف جوع و قصر احوال و بدن
 داد مرغ عون اسد ملک
 تو زنگی چونکه دل پر خون شو
 در همه عمر شش نمیداد و در سر
 داد او را جمله ملک اینجان
 شاد از غم شوکه غم و ام تیقات
 عمر کی گنجست رنج توه کان
 کان جلا و فرع بلا ای بزرگ
 تا بد ای که زیان جسم مال

در بارا و آفت و محنت کشی
 تنهایا هم پیشوایی لعنت است
 آزاد نمیخواهی شر و شویم ترا
 خفت آنچه ای ای من شکر و آنها
 آن جزا ای القیم ای شهوت
 جز بدر دل مجو و لخواه را
 صد هزاران جان عاشق ختند
 بر تن ما ای نهد ای شیر و
 جمله بپر نقد جان ظاهر شدن
 تماکر داو دعوی عزت و جلال
 پس زنگیها همیشی و نشوی
 تا نسلد با خدا آن بچه
 تا سخواند مر خدارا در نهان
 اند رین راه سوی پیتی ارتقا است
 یک کی در گیر داین در کو و کان
 و ای زیان منع زیانها ای سرگ
 سو و جان باشد راهند از و بال